



## مولوی، دیوان شمس، شماره ۱۷۹۱

بویی همی آید مرا مانا که باشد یار من  
بر یاد من پیمود می آن باوفا خمار من

کی یاد من رفت از دلش؟ ای در دل و جان منزلش  
هر لحظه معجونی کند بهر دل بیمار من

## مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۲

گفت از بانگ و علای سگان  
هیچ واگردد ز راهی کاروان

یا شب مهتاب از غوغای سگ  
سُست گردد بدر را در سیر تگ

مَه فشانند نور و سگ عو عو کند  
هر کسی بر خلقتِ خود می تند

هر کسی را خدمتی داده قضا  
در خور آن گوهرش در ابتلا

چونک نگذارد سگ آن نعره سَقَم  
من مَهَم سَيرانِ خود را چون هَلَم

چونک سِرکه سِرکگی افزون کند  
پس شِکر را واجب افزونی بود

قهر سرکه لطف همچون انگبین  
کین دو باشد رُکن هر اسکنجبین

انگبین گر پای کم آرد ز خَل  
آید آن اسکنجبین اندر خَلَل

## مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۹۰۷

گر شوم مشغول اشکال و جواب  
تشنگان را کی توانم داد آب

گر تو اشکالی بکلی و حَرَج  
صبر کن الصَّبْرُ مِفْتَاحُ الْفَرَجِ

احتِما کن احتِما ز اندیشه ها  
فکر شیر و گور و دلها بیشه ها

احتِماها بر دواها سرورست  
زانک خاریدن فزونی گرسست

احتِما اصل دوا آمد یقین  
احتِما کن قوت جانت ببین

## مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۵۵۱

مر دلم را پنج حسّ دیگرست  
حسّ دل را هر دو عالم منظرست

تو ز ضعفِ خود مکن در من نگاه  
بر تو شب بر من همان شب چاشتگاه

بر تو زندان بر من آن زندان چو باغ  
عین مشغولی مرا گشته فراغ

پای تو در گل مرا گل گشته گل  
مر ترا ماتم مرا سُور و دهل

در زمینم با تو ساکن در محل  
می دوم بر چرخِ هفتم چون زحل

همنشینت من نیم سایه منست  
برتر از اندیشه ها پایه منست

زانک من ز اندیشه ها بگذشته ام  
خارج اندیشه پویان گشته ام

حاکم اندیشه ام محکوم نی  
زانک بِنَّا حاکم آمد بر بِنَا

جمله خَلْقَانِ سُخْرَهُ اندیشه اند  
زان سبب خسته دل و غم پیشه اند

قاصدا خود را باندیشه دهم  
چون بخواهم از میانشان بر جِهَم

من چو مرغ اوجم اندیشه مگس  
گی بُود بر من مگس را دست رس

قاصدا زیر آیم از اوجِ بلند  
تا شکسته پایگان بر من تَنند

چون ملالم گیرد از سُفلی صفات  
بر پَرَم همچون طیور الصَّافَّات

پَرِّ من رُستتست هم از ذات خویش  
بر نچفسانم دو پَر من با سِریش

جعفر طیار را پر جاریه ست  
جعفر عیار را پر عاریه ست